

خیلواکی



استقلال

www.esteqlaal.net

۱۹ جولای، ۲۰۲۴

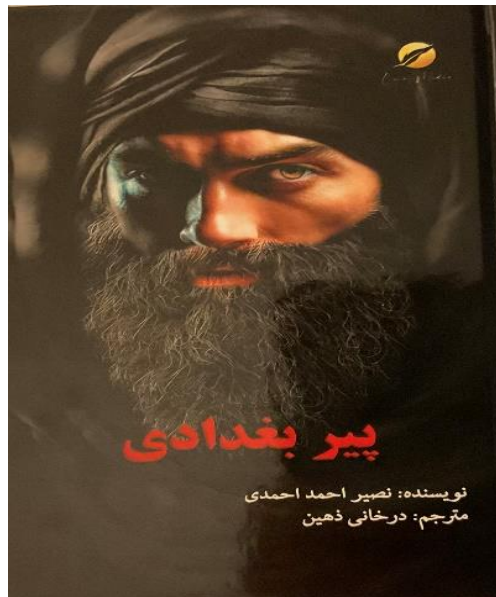
نویسنده: مرحوم نصیر احمد احمدی

ترجمہ: درخانی ذہین

پیر بغدادی

قسمت ہشتم

با اظہار امتنان از همکار فرهنگی، میرمن درخانی ذہین از ارسال این اثر ارزشمند



دیوید جونز نوشته بود :

-با گرم شدن هوا، دوباره به مغاره رفتیم. بازار دم و دعا دوباره گرم شد. آوازہ کرامات پیر بغدادی تا قلات ہم رسیده بود. مردم روزها و شبها راه میزدند، خستگی را تحمل کرده و خود را تا پیر می رساندند .

روزی برای اولین بار چهار نظامی افغان آمدند. کلان شان مرد سفید چهره بود، که دریشی دراز و سیاه داشت. در وقت بالا شدن به مغاره، قنذاق تفنگش به برآمده گی سنگ خورد. تا دیر زمانی به قنذاق تفنگ اش میدید، سپس یک پارچه سفید را بر روی آن بست و بالا آمد. احوالپرسی اش گرم بود. گفت که زمستان را در قرارگاهی در سرحد سپری کرده و عزم سفر به گردیز داشته اما به خاطر دیدن من راه را کج کرده است .

زیاد صحبت کرد. از توصیف حضرتان شوربازار سیر نمیشد. سپس از امان الله خان گفت. دل خوشی از وی نداشت. از فرستادن دختران افغان برای تحصیل به ترکیه خوش نبود. اما من از امان الله خان منحیث شخص دانا و مدبر یاد کردم. به دینداری و وطندوستی پادشاه شک نداشتم. پس از رفتن- نظامیان، قدم شاه به گوشم نزدیک شد و گفت که ای مرد خوبی ازو به پیر و فقیر باور داشت. زمان مناسب بری سیاه کدن دل ای نفر از امان الله خان بود، اما تو برعکس صفت پادشاه ره کدی. به قدم شاه گفتم:

ایقه ساده نشو، از ای آدم باید ترسید .

قدم شاه با حیرت به طرفم نگاه کرد.

گفتم :

-قرارگاه هایی که بالای خط هس-تن، ایقه امکانات ندارن که دَ چله زمستان ای آدم ای قسم پاک و منظم ازش بیرون شوه. دوهم هم ای که کلان شان با خوردن قنذاق تفنگ به سنگ خفه شد، به ای معنی که به بیت المال صادق اس و بری وطن خود دل میسوزانه. یک آدم وطندوست تنها امان الله خان وطندوسته میخایه .

مکت کردم و سپس گفتم :

-ای نفر ایجه دستوری روان شده، زیادتر ازی بودن ما دَ ایجه خطرناک اس. اما دل قدم شاه به رفتن- نمیشد، میگفت دَ کار ما ترس نیس .

یک هفته بعد یک کارتن کوچک از پشاور آمد، بازش کردیم. حیران شدیم، پر از عکسهای برهنه امان الله خان و ملکه ثریا بود. آورنده کارتن برایم گفت، که این عکسها از لندن آورده شده اند. درین عکسها روی پادشاه و ملکه را بالای بدن برهنه دیگران گذاشته و بعداً از آن عکس برداری کرده بودند. این عکسها چنان با مهارت ساخته شده بودند، که جعلی بودن آنها به آسانی فهمیده نمیشد .

در ابتدا این عکسها را تنها به افراد آشنا میدادیم، اما بعداً عکسها را تا وردگ، غزنی و زابل هم فرستادیم .

مردم توبه میکردند، اکنون پادشاه و ملکه در آستانه کفر نه، بلکه کاملاً در دامن کافر افتیده بودند. یک روز صبح، یک جاسوس دیگر نامه ای از چنسلر آورد. چشمانم از تعجب از حدقه بیرون شده بودند. چنسلر نوشته بود، که خوده بکشین! لارنس (پیرکرم شاه) را با اسناد و شواهد دستگیر و اعدام کردند. در همان ساعت وسایل جاسوسی و دواهای باقیمانده را در خریطه انداختیم. به قدم شاه گفتم، که در تاریکی از اینجا میرویم، اما قدم شاه یک شب دیگر وقت میخواست. میگفت امشب را به خزانه تپه سرخ رفته و فردا خفتن- از اینجا برویم. من قبول نکردم.

یکروز دیگر هم در افغانستان ماندن خطر داشت! در تاریکی بیرون برآمدیم. شب مهتابی بود. با احتیاط پایین رفتیم. از سماوارها صدای خُرُوْپُف، از مریضان صدای ناله و از کودک صدای گریه شنیده میشد. از قیضه اسب ها گرفتیم و پیاده روان شدیم. صدای تماس نعلهای اسب با سنگها از قلبم میگذشتند ...

ناگهان افراد پنهان شده از میان درختان بیرون آمدند. صدای بلندی در کوهها منعکس شد.

-شور نخورین!

دلم رفت.

ده دوازده نظامی به سمت ما دویدند. تا خود را تکان دادیم، از دستان ما گرفتند و ما را دست بسته به چشمه بردند. مردم با چراغهای روشن شده بیرون آمدند. چشمان خواب آلودشان متعجب به نظر میرسید.

هر دوی ما را به مغاره بردند. یک نظامی چراغی را روشن کرد. دومی دهنه خریطه را رو به زمین گرفت. بلندگو، سیمها، اسپری ها، تارها، دواها و چراغهای رنگارنگ به زمین افتادند. یک نظامی قد بلند آهسته گفت:

-دیوید جونز!

سه شوه به خاطر دقات درختا تیرکدیم. منتظر آمدن جاسوسای دگه هم بودیم، اما تو به خاطر فرار بسیار عجله کدی.

خاموش شد، به طرف دیوار دور خورد، دستی به آن کشید و گفت:

-زیاد وقت از جور کدنش تیر نشده! بیران اش کنین.

یک نظامی برچه را به سنگهای روی دیوار کوبید. سنگ اولی به سختی از دیوار جدا شد، ولی کندن سنگهای دیگر زور زیاد نمیخواست.

شماری از مردم تا دهانه مغاره خود را رسانیدند. چشمان همه از حذقه برآمده بودند. یک صدایی بلند که در عین حال میلرزید، شنیده شد :

-چی گپ اس؟! !

نظامی قد بلند گفت :

-ای مرد، پیر نی، انگلیس اس، به گردیز میبریمش .

مردم به طرف یکدیگر نگاه کردند، پیرمرد چیغ زد !

-دخترهای پاک و سچه ما ره به خارجها روان کدین، شرم ندارین! حال پشت دوستای خدا ره هم گرفتین .

نظامی خم شد، بلندگو را بلند کرد و گفت:

-ای فریبکار! ای چالباز! بازی تان داده، هیچ کرامات نداره. به ای بلندگومیگن. گپای تانه که د پایین بودین میشنید، باز د اینجه نام تانه میگرفت. سوچه انگلیس اس، به خاطر بدنامی پادشاه کار میکنه .

صدایی درشت و عصبانی به گوش رسید :

-کفر نگو، د پاچا دگه چی مانده، همراه زن خود عکس های لچ و لُق گرفته...!

شخص دیگری گفت :

-پاچا خونه خدا ره قبول داره، نه پیامبره! حال پیرها ره هم نیمانه .

نظامی میخواست حرفهایش را جمع و جور کند، که پیرمرد گفت :

-نورخان! دستهای پیرگله واز کو! اگه نی ای غار سرت چپه میشه.

جوان قوی هیکل پیش آمد، اما نظامی دست خود را به سینه او گذاشت. پیرمرد چیغ زد !

-عطاگل، بریالی، خدای نور، شما خود تانه مرد میگین! چطو دیدن دستای بسته پیرگله تحمل کده

میتانین !

چند نفر پیش آمدند، اما نظامیان اسلحه هایشان را به طرف آنها نشانه گرفتند و آنها جابجا ایستادند.

نظامی قد بلند فریاد زد !

-برائین !

مردم عقب رفتند و در دهانه مغاره ایستاد ماندند. دیوار ویران شد. چند نظامی پیش رفتند، روشنایی

چراغ مساحت کمی را روشن کرده و سپس ناپدید شد .

دقیقه ای بعد نور زرد رنگ دوباره دیوارهای مغاره را فرا گرفت .

عسکران جسد خشکیده عبدالله، اخبار، مجلات و... را کشیدند و بر روی زمین گذاشتند. نظامی قد بلند مقابلم ایستاد و آهسته گفت :

-ای جوان کی بود؟

خاموش بودم .

-ناگهان با مشت بر دهانم زد، افتادم و خون از دهنم جاری شد. صدای فریاد بلند شد. مردم نظامیان را با سنگ زدند. یک نظامی آخ گفته و بر زمین افتاد. نظامیان دیگر فیر هوایی کردند. مردم ایستادند. مغاره را بوی باروت سوخته فرا گرفت .

نظامی قد بلند فریاد زد !

-اگه کسی یک قدم هم پیش بیایه، خونش به گردن خودش اس !

مکث کرد و سپس گفت :

-ای ساده ها! از پیرگل پرسیان کنین که ای مرده (جسد) اینجه از کجا شده؟ پیرمرد با قهر گفت :

-کفر نگو! از پیرگل چطو پرسیان کنیم. شاید جنیات آورده باشن .

پیشانی یکی از نظامیان بیشتر ترش شد :

-از اینجه گم شوین !

پیرمرد گفت:

-پیرگل! ای مردم به خوبی نمیفانم، چرا منتظر استی؟ جند کورکه بخای! که ای بچه های کافره در بنه !

نظامی تفنگچه اشرا کشید، فیر کرد و از زیر پای پیرمرد گرد نازکی بلند شد .

لحظه ای بعد ما را دست بسته بر اسپ سوار کردند. قبل از حرکت ما، چند تن از مردم محل با اسپ های شان، در تاریکی شب ناپدید شدند. تمام شب راه پیمودیم و صبحدم به یک دره تنگ رسیدیم. آرام - آرامی بود. تنها صدای تق - تق پای اسپ ها شنیده میشد .

گاهگاهی هم صدای یک پرنده به گوش میرسید .

ناگهان تق شد. با صدای مرمی عسکر پیشرو افتاد. فیر شد و از سنگها آتش به هوا باد شد. عساکر موضع گرفتند. اسپ ها هم پای میزدند. از دهنه تفنگها آتش زبانه میکشید... تل آهنی بوم را به شکم اسپ زدم، اسپ دوید. به عقب نگریستم، قدم شاه در عقیم بود. دفعته درد خفیفی را در شانه چپم احساس کردم. اسپ افتاد و من نیز بالای سنگهای بزرگی افتادم. سرم به سنگ خورد و دیگر چیزی

نفهمیدم. چشمانم را باز کردم. در خرابه بودم. به شانه چیم نگاه کردم، بسته شده بود. صدای قدم شاه آمد :

-وارخطا نشو دل تام او نکو! مرمی از شانه ات تیر شده .

به اطراف نگاه کردم. بر روی دیوارهای مخروبه چند نفر با روی پوشیده نشسته بودند. حاجی پاینده خان آمد. خوشحال بود. به خاطر کمک به پیر و کشتن- پنج نظامی افغان خودش را در جنت میدید. از پاینده خان در مورد سایر نظامیان پرسیدم. پیشانی اش ترش شد. فرار سایر نظامیان از ثواب اضافی محرومش ساخته بود ...

باز هم با التماس شیرۀ گل‌های سفید را میخواست. به او گفتم، که شیرۀ ای که جند کورک آورده در خریطه بود، که از دست رفت. چینه‌های پیشانی پاینده خان باز شد. با صدای بلند امر کرد، که خریطه را بیاورند. یک شخص قد کوتاه خریطه را آورد. باز کردم، تمام پاکت دوا را افزایش نیروی جنسی را به او دادم .

پاینده خان با حیرت به طرفم نگاه کرد. دیگر فریب دادن این مردم به خوردن مغزم نمی‌آورد. کوتاه گفتم که جند کورک ترقی کده و از شیرۀ تابلیت ساخته. دو شب را در اتاق حاجی پاینده خان سپری کردم. هیچکس خبری نبود. تنها پاینده خان را میدیدم .

صبح وقت از موهای تر و ریش سیاه رنگ شده اش آب میچکید. شب سوم دو نفر را با ما همراه کرد. این افراد راه های مخفی را بلد بودند. پس از سه شبانه روز از خط دیورند عبور کردیم. چاشت ما را به یکی از قرارگاه های انگلیسها رساندند. داکتر زخم کلان روی شانه ام را معاینه کرد. خریطۀ دوا مانع میکروبی شدن زخم شده بود.

یک هفته بعد در شفاخانه نظامیان انگلیس در پشاور بودم. چنسلر از لاهور به عیادت آمد و مرا به آغوش کشید. با آنکه میدانست که بر زخم فشار می‌آید، باز هم مرا برای مدتی طولانی محکم گرفته بود. سپس در مورد جاسوسان فرستاده شده به افغانستان صحبت کرد. گفت که بریتانیا چهار هزار جاسوس را به چهره هایی مختلف به افغانستان فرستاده بود. تعدادی موی، تعدادی نجار، کسی معلم و برخی را هم مشاور نظامی... مگر جاسوسان ما در لباس روحانیت نتایج بهتری به دست آورده اند. چنسلر گفت، که حتی تعدادی از وزیران را بیش از همه نسبت به امان الله خان بدبین کرده اند . بس! گپ تمام است. بر روی پادشاهی امان الله خان تیل پاشیدیم، حال تنها به یک گوگرد زدن ضرورت است و بس !

بعد از یک ماه زخم شانہ ام خوب شد و من بعد از مدت بسیار طولانی به حمام رفتم. یک بلست ریش دیگر چه به دردم میخورد. تیغ را برایش تیز کردم. سپس زیر آب گرم ایستادم، قف (کف) سفید صابون را چرک سیاه گرفت .

چنسلر به من یک سال رخصتی داد. به لندن رفتم. بعد از مدت بسیار طولانی نفس راحتی کشیدم. هنوز رخصتی ام تکمیل نشده بود، که مرا دوباره به لاهور فراخواند .

بعد از مدتها قدم شاه را دیدم. در دهلیز دفتر چنسلر منتظرم بود. قدم شاه مرا محکم در آغوش گرفت. برای چند دقیقه نشستیم. خزانه تپه سرخ هنوز هم فراموشش نشده بود.

سپس چنسلر را دیدم. چینی بر پیشانی اش دیده نمیشد. چنسلر یک عکس را به من نشان داد. در عکس مردی ژولیده، قدکوتاه اما قوی دیده میشد. ریش سیاه و لنگی ای گردی به سر داشت .

با حیرت به طرف چنسلر نگاه کردم. چشمان چنسلر برق زد و با اشتهای تمام گفت :

-این شخص به تیل پاشیده شده ما گوگرد خواهد زد .

سخن وی واضح نبود، چنسلر باید بیشتر معلومات میداد. او ادامه داد :

-ای نفر حبیب الله نام داره. به نام بچه سقاو مشهور اس. چند سال پیش پیسه های گاوصندوق یک زرگر در پشاور دزدیده شد. بچه سقاو د نزدیکی زرگری جای می فروخت. مردم به او شک کن. به خاطری که گاوصندوق گرنکه (سنگین) کسی دیگری بجز او بلند کده نمیتانست، اما بچه سقاو گریخت .

دو سال بعد به جرم دزدی د پاره چنار بندی شد. د همو وقت مسوول قرارگاه پاره چنار برم گفت، که ای نفر ساده بسیار مخالف امان الله خان اس. یک تعداد دزدها به دورش جمع استن-. ازی آدم بسیار استفادہ کده میتانیم. از ای گپ خوشم آمد. هنوز یازدهمین ماه حبس اش در زندان تیر نشده بود، که آزدش کدیم. کمی زیادتر پنداندمش (تحریکش کردیم)، یک ملنگ ساخته شده انگلیس د راه برش گفت که او یک روز پادشاه افغانستان خاد شد.

بچه سقاو به کلکان کابل رفت و به دزدی ادامه داد. یگان وخت سر کاروانهای حکومتی هم حمله میکرد. ای نفر د وخت کم دوستای زیادی پیدا کد. گپ تا به امان الله خان هم رسید. بچه سقاو شامل نظام کد، خو ای نفر د اولین روزها یک صاحبمنصبه کشت، و به کوه ها فرار کد .

پادشاه بری گرفتاری بچه سقاو انعام تعیین کد، اما پیدا کدن بچه سقاو کار آسان نبود. حضرت های شوربازار حمایت اش می کدن. حال یک عده ای کثیری از مردم از او طرفداری می کنن ...

چنسلر خاموش شد، به من نگاه کرد. در چشمانش جلایش دیده میشد. گفتم :

-خوب، پس چرا مره از لندن خواستین؟ رخصتی مه خو هنوز خلاص نشده! چنسلر به من نزدیک شد و آهسته گفت :

-یک دفعه دگه هم ریش بان !

این حرف خوشم نیامد .

گفتم :

-د تمام استخبارات بریتانیا تنها دیوید جونز اس!؟!!! دیگر ا هم باید خطر ه قبول کنن، به یک کس دگه بگوئین !

چنسلر یک گام به عقب گذاشت. چشمانش از حذقه بیرون شده و فریاد زد: - پس تو امر ملکه ره قبول نمیکنی !

ساکت بودم. چنسلر بر چوکی نشست و آهسته گفت:

-از تو ای توقع ره نداشتم. راست میگی د استخبارات زیاد مردم کار میکنن، اما دیوید جونز یکی اس. اگه یک دیوید جونز دگه میداشتیم، تره د جریان رخصتی هایت از لندن تا اینجه نمیخواستیم . به اتاق بالا رفتم. اخبار کهنه و جدید بر روی میز افتاده بود. یک اخبار را بلند کردم. امان الله خان از سفر اروپا برگشته بود، او با چند کشور اروپایی و آسیایی قرارداد های نظامی، اقتصادی، تجارتي و فرهنگی... را امضا کرده بود. بعداً لست سلاح های خریداری شده و قرارداد های منعقد شده را مرور کردم .

امان الله خان درین سفرش از کشورهای اروپایی شصت هزار تفنگ جدید، یکصدوشش توپ، هشت طیاره جنگی، پنج موتر زره دار، هزاران کلاه نظامی و پتک، سه هزار دوربین و... خریداری کرده بود. با کشورهای اروپایی قرار داد ساخت فابریکه های قند، کاغذ، نخ، تکه، جاکت، جراب، دوا، وسایل برقی، زراعتی و... را امضا کرده بود .

فکرم خراب شد. اما اخبار دیگر پیشانی ام را باز کرد .

امان الله خان پس از برگشت از سفر اروپایی، لویه جرگه را خواسته و به اعضای جرگه تصامیم اشرا گفته بود. نکات مهم تصامیم اش نوشته شده بودند: منع برده داری، دورکردن چادری زنان، ممنوعیت آموزش افغانها در مدرسه دیوبند هند بریتانوی، امتحان گرفتن- از ملاها، توزیع تذکره، اجباری شدن عسکری، فرستادن جوانان برای تحصیل به خارج، منع نکاح دختران خوردسال....

اینها همان چیزهایی بودند، که ملا ها نمیخواستند. با این فیصله ها نورالمشایخ فضل عمر رهبر حضرتان شوربازار از همه بیشتر مخالفت کرده بود. اخبار انگلیسی را برداشتم. یک صفحه مکمل

به خیزش شینواری ها اختصاص داده شده بود. تبلیغات گرم بود و پادشاهی امان الله خان را در حال سقوط میدانستند ...

یک ماه با چنسلر و یک تعداد انگلیس های دیگر در مورد پلانشها صحبت کردم. همه چیز برای سفر آماده بود. فقط و فقط منتظر دراز شدن ریش ام بودم .

آه! ریش! اگر ریش با پول دراز میشد، چنسلر برای دراز شدن ریشم از میلیونها روپیه هم تیر میشد. یک ماه باقیمانده را حمام نکردم، بدن چرک آلود، ناخنهایی دراز و کثیف و موهایی پراکنده پبری ام را بیشتر تقویه میکرد. فرصت مناسب فرا رسید. گردن بند مهره دار سبز رنگ را به گردن انداختم و بار دیگر با قدم شاه به مغاره رفتم. بهانه یک سال ناپدید شدنم هم موجود بود. پیر بغدادی خو تنها برای ملک زوندی پیدا نشده بود، تمام دنیا از مریدانش پر بود .

در یک ماه چندین بار با ملک ها و خان ها صحبت کردم. خواب های نادیده را برای آنها تعریف میکردم. بچه سقاو را حلال همه مشکلات میدانستم. میگفتم که پشت همی نفر ایستاد شوید. خواب دیده ام که این مسلمان جوان ما را از کفر نجات میدهد. دل مردم سر پادشاه پر بود و صحبتهای من آنها را بیشتر تحریک میکرد .

لشکر عظیمی بر علیه پادشاه ترتیب شده بود، لاکن من برای حفظ متقدم از میان شان فقط سه صد جوان چابک را جدا کرده و با آنها یکجا رو بطرف شمال کابل کردم .

یک هفته بعد بچه سقاو را در یک قلعه قدیمی و کهنه دیدم. مرد ساده بود. به پیران و حضراتان بیش از حد احترام میگذاشت. تا ناوقت شب با وی نشستم. از کمکهای غیبی یاد میکرد و میگفت، که در فلان جای پیری را دیدم به من گفت، که در خواب دیده ام که بر اسپ سفیدی سوار استی، شمشیر به دستت است و امان الله خان کافر از پیشت فرار میکند. برو، فلان جایه بکن. داونجه کمک غیبی برت مانده شده. همان جای را کندم. تفنگ های نو همراه با یکمقدار پول زیاد برآمد. تمام قصه های بچه سقاو در مورد پیران و کمک های غیبی بود. خود را از همین حالا پادشاه افغانستان میدید .

مقصر نبود، پیرها، ملنگ ها، ملاها، حضرت ها، حاکمان متهم به دزدی، وزیران از کار برکنار شده، همه خواستار نابود شدن امان الله خان بودند .

جلسات پت و آشکار گرفته میشد. سخنان بچه سقاو خریدار داشت. حتی در اردو نیز افرادی را که پادشاه مانع دزدی و فساد آنها میشد با خود همدست کرده بود. کسیکه در کوهدامن کلمه غازی را همراه با نام امان الله خان به کار میبرد، سرش از تنش جدا میشد، خانه اش به آتش کشیده میشد و زنان و دختران اش به نام کنیز بین قوماندانان تقسیم میگردید .

برخی از شیخ ها به بچه سقاو لقب "خادم دین رسول الله" را داده بودند. با اینکه مردم دزدی و ظلم این شخص را با چشمان خود میدیدند، ولی کوچکترین چیزی گفته نمیتوانستند. خم آوردن به ابرو در مقابل این شخص معنی کفر را تداعی میکرد و پیشانی ترشی در برابرش به معنای مرگ بود. زمان آتش زدن رسید ...

هزاران تن به رهبری بچه سقاو به شهر کابل سرازیر شدند و دو روز بعد احوال رسید، که امان الله خان به سوی غزنی حرکت کرده است. نفس راحت کشیدم. تیل پاشیده شده انگلیس آتش گرفته بود. یک هفته بعد به شهر کابل رفتم.

آه!

گویی نفس کابل از تن اش عروج نموده بود. ابرهای سیاه بر کوه آسمایی سایه گسترده بودند. بر دروازه های دکان ها قفل ها اویزان بودند. در کوچه های خالی گاهگاهی افرادی که چشمها را به زمین دوخته راه میرفتند، به چشم میخوردند. در برخی نقاط اجساد آویزان شده از دار شور میخوردند.

صدای چیغی را شنیدم. افراد مسلح بر سر یکی ریخته و میگفتند، که ای نفر کافر است. در زمان امان الله خان دخترش را برای تحصیل به کشور کفر فرستاده بود. او را در همانجا کشتند.

به ارگ رفتم. چمن پر از دوسیه ها و کاغذهای تر بود. کلکین ها شکسته بودند. بر روی درخت ها قفسهای آویزان شده به چشم میخوردند. کبک های بندی خاموش بودند. در دفاتر ارگ گشتم. هیچ میز، چوکی، الماری، قالینی ... خلاصه هیچ چیز نمانده بود.

در مقابل یک نقاشی بزرگ روی دیوار ایستادم. سرهای قو های سفید به وسیله برچه یا کدام چیز نوک تیز دیگر کننده شده بود، اما آبهای روان، کوه ها و درختان سبز در دامنه های کوه ها بجای خود باقی مانده بودند.

به دفتر امان الله خان رفتم. دیوارها کاملاً سیاه بودند. از کوچ های سوخته تنها اسپرنگ های فلزی باقی مانده بود.

دوباره به چمن رفته و یک دوسیه را برداشتم. پر از اوراق گزارش سالانه وزارت تجارت بود. کاغذ دیگری را برداشتم. کاپی قرارداد اعمار یک پوهنتون بزرگ در کابل بود. بر روی دو سه دوسیه دیگر که بر روی گل افتاده بودند، اسناد و نقشه شهرکها در شهرهای بزرگ به چشم میخورد.

در روز روشن بدون هراس به سفارت بریتانیا رفتم. در یک وطن بی سرپوش، کی میپرسید، که پیر بغدادی در سفارت بریتانیا چی میکند!

سفیر را دیدم، خوشحال بود. سفیر گفت، که به امر بچه سقاو همه سفارت ها به جز سفارت بریتانیا بسته شده اند. برخی از کارمندان سفارت برایم تعریف کردند، که خانه های مردم چور شده، دختران و زنان جوان مورد تجاوز قرار گرفته و برای یافتن سفید بچه ها (بچه های خورد سالی که جلد روشن تر دارند) به خانه های مردم تعرض صورت گرفته بود.

بانک ها، دارایی های دولتی، دکان ها، فابریکه ها و .. خلاصه هیچ چیز نمانده بود ...

چند روز بعد خبر رسید، که "خادم دین رسول الله" برنامه های اصلاحی خودش را برای مردم تشریح میکند. رفتم، در یک میدانی وسیعی مردم جمع شده بودند. پیش رفتم، با علما نشستم. لحظه ای بعد موتر سیاه و افراد زیادی سوار بر اسب آمدند. حبیب الله (بچه سقاو) از سیت پیشروی موتر پایین شد. ریش خود را کوتاه کرده و پاچه های دریشی سیاه خود را بلند کرده بود. با علما احوالپرسی گرمی داشت .

اول حضرت شوربازار صحبت کرد و از کارنامه های حبیب الله یاد کرد و گفت که خادم "دین رسول الله" کشور ره از کفر نجات داد. در پایان هم برای پادشاه دعای طویلی خواند .

نوبت به حبیب الله رسید. او از کارنامه های گذشته اش یاد کرد و گفت، که بت پرستی و کفر امان الله خان باعث شد، که علیه او ایستاد شود. یادآوری کرد، که د شروع چهارده هزار روپیه نقد و نوزده جوان همراه ام بودند ولی کم - کم تعداد شان زیاد شد. باز ملایک به کمکم آمدن و ای ملکه از کفر نجات دادن. بعد از پیسه بیت الماله سر عسکر ها و ملاها مصرف میکنم، که عبادت کنن... مکتبهای دخترا بسته اس، بری بچا هم خواندن کتابهای کفری مکتب مثل فزیک، کیمیا، ریاضی ... خوب نیس، از دین می کشیشان... باید به مدرسه برن. بعد از بی وزارت های عدلیه، تعلیم و تربیه، حفظ الصحه و... ضرورت نیس. عدالت کار ملاها اس. مریضی با دم و تعویذ خوب میشه. بری تعلیم و تربیه هم مدرسه داریم ... مالیات گرفته نمیشه. تنها انگلیسها میتانن د ای ملک سفارت داشته باشن، به خاطری که اونا همراه ما یکجای پادچای کافره گم کدن. کشور های دیگه کفری حق داشتن- سفارته ندارن .

برین !

ساعت خوده خوش تیر کنین، مرغا و کوکا (کبک) ره جنگ بندازین .

درختم هم خود را امیر افغانستان اعلان کرد .

چند روز بعد دوباره به ارگ رفتم. بچه سقاو بر روی دو پا بالای چوکی نشسته بود. پیشرویش مرغهای جنگی را بسته کرده بودند. چون نمیتوانست خط را بخواند، عرایض مردم را به گونه

شفاهی میشنید. سپس نوبت زندانی هایی رسید، که در زمان امان الله خان مقام بلند داشتند. اولاً یک مرد لاغر را آوردند. این مرد در حکومت سابق ریس موزیم بود. بچه سقاو معنای موزیم را نمیفهمید. یک مرد دیگر برایش توضیح داد، که ای مرد بت های کهنه را نگاه میکند... بچه سقاو چشمان خود را بست و فریاد کشید، که دیدن بت پرستا نارواس. معطل اش نکنین، همی امروز سر شه دَ سر دروازه لاهوری اویزان کنین...

زندانی دست بسته دیگری را آوردند. این شخص میرهاشم خان وزیر مالیه زمان امیر امان الله خان بود. بچه سقاو گفت :

-ای کافره چرا تا حاله زنده ماندین !

هاشم خان گفت :

-سوچه مسلمان استم !

بچه سقاو فریاد زد !

-به ای ملک کفره آوردین، بودیچه ره تو جور کده بودی !

وزیر گفت :

-بلی، اما بودیچه یک سیستم قدیمی حسابداری اس، دَ خانه ها و دکان ها هم بودیچه داریم، بودیچه تنها یک نام اس ...

بچه سقاو فریاد زد :

-چیلم مه بیارین !

بسوی وزیر نگاه کرد و گفت :

-گمشو !

در مدت دو ساعت هشتاد نفر محاکمه شدند. برخی به زندان فرستاده شدند و سایرین به مرگ محکوم شده، دستور داده شد، که سرهایشان باید بالای چهار دروازه کابل اویزان شود تا درس عبرتی برای دیگران گردد.

بیشتر ازین ماندنم در کابل سودی نداشت. چیزیکه بریتانیا میخواست به دست آمده بود. یک روز قبل از رفتن- به پشاور یکبار دیگر به ارگ رفتم. بته های زینتی، گلها، چمن ها و ... از بیخ کشیده میشد. بچه سقاو امر کرده بود، که این نباتات بیفایده را از ریشه بکنید. به جای آن ترکاری بکارید ! سپس در شهر گشتم. مثل سابق شهر پاک نبود. بسیاری از مردم در راه ها و کوچه های عام رفع حاجت میکردند. بر دروازه بسیاری از دکان ها قفل ها اویزان بودند. راه ها و کوچه ها پر از زنانی

بود، که چادری های آبی به سر داشتند. زنان، کودکان و دختران جوان گدایی میکردند. پیش رفتیم. تمامی شیشه های لیسه حبیبیه شکسته بودند. در میدان بزرگ آن گاوها میچریدند... سوزان کتابچه را گذاشت، چراغ را خاموش کرد. صدای تق شد. صدای تماس توپ با چوب کریکت بلند شد. سوزان دوید، توپ به روی چمن خورد... تام فریاد زد!

-چهار توپه (خلوریزه)!

سوزان توپ را برداشت، برگشت و به برادر خود نگاه کرده با نفسی سوخته گفت:
-بس اس! بانیم دگه!

تام پیشانی اشرا ترش کرد:

-نی، حاله نوبت مره تیر میکنی!

سوزان گفت:

-مه سی دوش کدم، تو هنوز هم د شانزده استی. متباقی ره بری تو بخشیدیم. تو بوردی(برنده شدی!)
-تام چیغ زد!

-از اول کرکت بازی نمیکدی، نمیامدی، حالی باید پنج اور مره پوره کنی. سوزان توپ را به زمین زد:

-بد کدم، معذرت میخایم.

صدای لارا آمد:

-چی گپ اس، چرا یکدگه ره میخورین؟

سوزان به طرفش نگاه کرد.

مادرش بر روی چمن نشسته بود و به روی خود کریم ضد آفتاب میزد...
سوزان گفت:

-مادر! اگه وخت دارین، به جای مه سه اور باقیمانده تامه پوره کنین.

سوزان رفت. کتابچه را برداشت.

دیوید جونز

تاریخ سی ویکسال بعد را نوشته بود.

پایان قسمت هشتم